



# سنجاب کوچولو سُک سُک کرد

سوگل عساری



در جنگل، هوا ابری بود. سنجاب کوچولو به دوستش زرافه گفت: من قایم می‌شم، تو پیدام کن. زرافه، بازی را دوست داشت ولی گفت: بازی بمونه برای فردا. امروز هوا ابری.

سنجاب کوچولو اصرار کرد و بازی را شروع کردند. سنجاب کوچولو پرید پشت یک سنگ و قایم شد. زرافه گردنش را خیلی بالا برد؛ بالاتر از درخت‌های بلند جنگل و بالاتر از ابرهای سفید پف‌دار. بعد از آن بالا نگاه کرد. اما سنجاب کوچولو را پیدا نکرد. سنگ حرکت کرد. آن سنگ، لاک پشت پیری بود که داشت با عصایش به طرف رودخانه می‌رفت.

سنجاب کوچولو از پشت لاک پشت پیر پرید بیرون. خیلی زود رفت به پاهای زرافه زد و گفت: سُک سُک!

یکدفعه در آسمان رعد و برق شد. زرافه ترسید. وقتی که گردنش را پایین آورد، پایش لیز خورد و افتاد توی رودخانه.

سنجاب کوچولو بالا و پایین پرید. می‌خواست هر طور شده به دوستش کمک کند. بعد فکری کرد و زود رفت تا لاک پشت پیر را پیدا کند.

سنجاب کوچولو، لاک پشت پیر را دید و گفت: دوستم افتاده توی رودخانه. می‌شه با عصای شما کمک کنیم تا از آب بیاد بیرون؟

لاک پشت پیر نگاهی به عصایش کرد. گفت: باشه، عصا رو بگیر.

سنجاب کوچولو عصای لاک پشت پیر را به سمت زرافه گرفت. زرافه سعی کرد عصا را بگیرد و از رودخانه بیرون بیاید. موفق هم شد.

باران شروع کرد به باریدن و آن‌ها دیگر نمی‌توانستند بازی کنند. سنجاب کوچولو این دفعه رفت توی سوراخ تنه یک درخت و تصمیم گرفت همان‌جا بماند و به رشته‌های باران که از ابرها به زمین وصل شده بودند نگاه کند.

زرافه هم زیر درخت دراز کشید تا باران بند بیاید. خوبی‌اش این بود که دیگر قرار نبود چشم‌هایش را ببندد تا سنجاب کوچولو قایم شود. می‌توانست برای خودش چشم بگذارد و با لایه‌ی باران بخوابد.

